



مقدمه‌ی مترجمان:

در نظر داشتیم ترجمه‌ی کامل این کتاب را برای انتشار آماده کنیم. پس از اتمام فصل دوم، متوجه شدیم که ترجمه‌ی دیگری در آستانه‌ی انتشار است. به همین خاطر تصمیم گرفتیم دو فصل حاضر را برای آشنایی مخاطبان با کتاب منتشر نماییم.

فصل اول

چرا این همه نابرابری؟

همه‌ی نوزادان لخت به دنیا می‌آیند، ولی به زودی به برخی لباس‌های گران‌قیمت خریداری شده در بهترین بوتیک‌ها پوشانده می‌شود، و اکثریت لباس کهنه به تن می‌کنند. وقتی کمی بزرگ‌تر می‌شوند، بعضی هربار که بستگان و والدین تعمیدی^۱ بازهم برای شان لباس هدیه می‌آورند دلخور می‌شوند، زیرا هدایای دیگری را ترجیح می‌دهند، مانند آخرین [مدل] /یفون، درحالی که دیگران رؤیای روزی را در سر می‌پرورانند که بتوانند بدون کفش‌های سوراخ به مدرسه بروند.

دنای ما با این نوع نابرابری مشخص می‌شود. از سنین پایین، به‌نظر می‌رسد تو از این مسئله آگاه هستی، حتی با این که بخشی از زندگی روزانه‌ی تو نبود. زیرا راست‌اش را بخواهی، کودکان محکوم به زندگی سرشار از محرومیت یا خشونت – یعنی اکثریت کودکان جهان – به مدرسه‌ای که ما تو را به آن فرستادیم راه ندارند. اخیراً از من پرسیدی: «چرا این همه نابرابری بابا؟ بشر تا این حد احمق است؟» پاسخ من برای تو، یا حتی خودم، راضی‌کننده نبود. پس بگذار تلاش دیگری بکنم، این بار با پیش‌کشیدن پرسشی که قدری متفاوت است.

چرا بومیان استرالیا به انگلستان تجاوز نکردند؟

زندگی و رشد تو در استرالیا باعث شده معلمان ساعات و دروس پرشماری را صرف آگاه‌سازی تو و هم‌کلاسی‌هایت نمایند، از بی‌عدالتی‌های مهبیی که «سفیدها»ی استرالیا بر سر ساکنان اصلی این کشور، یعنی بومیان آوردند؛ از فرهنگ پرشکوه آن‌ها، که استعمارگران سفیدپوست اروپایی طی بیش از دو سده لگدمال کردند؛ از شرایط فقر حیرت‌آوری که [بومیان] هنوز هم در نتیجه‌ی این قرون سرشار از خشونت، سرقت و تحقیر در آن زندگی می‌کنند. اما هرگز از خود پرسیده‌ای چرا این بریتانیایی‌ها بودند که به استرالیا تجاوز کردند، زمین بومیان‌اش را به این آسانی غصب کردند، و طی این فرآیند تقریباً بیرون‌شان کردند؟ چرا ماجرا عکس این نبود؟ چرا جنگ‌جویان بومی [استرالیایی] در دور^۱ کناره نگرفتند، و به سرعت به سمت لندن پیش‌روی نکردند، به طوری که هر انگلیسی‌ای که جرأت مقاومت از خود نشان می‌داد را به قتل برسانند، از جمله ملکه‌شان را؟ شرط می‌بندم هیچ‌یک از معلمان مدرسه‌ات جرأت طرح این پرسش را نداشته است.

¹ Dover

اما این پرسش مهمی است، و اگر با دقت به آن پاسخ ندهیم، یا در معرض پذیرش چشم‌بسته‌ی این که اروپایی‌ها نهایتاً باهوش‌تر و توان‌تر بودند قرار می‌گیریم - قطعاً نظرگاه استعمارگران در آن زمان همین بود- یا [تصور می‌کنیم] بومیان استرالیا انسان‌های بهتر و مهربان‌تری بودند، و به همین دلیل، خودشان استعمارگر وحشی نشدند. حتی اگر چنین چیزی [یعنی برتری اخلاقی بومیان] حقیقت داشته باشد، استدلال دوم در نهایت به چیزی شبیه به استدلال اول منجر می‌شود: طبق آن، میان اروپایی‌ها و بومیان تفاوتی ذاتی وجود دارد، بدون توضیح چگونگی و چرایی آن، و هیچ چیز بهتر از این‌گونه استدلال به نوع جنایاتی که بر سر بومیان و دیگران آورده شد مشروعیت نمی‌بخشد.

اگر خفه کردن این استدلال‌ها تنها یک دلیل نیاز داشته باشد، این است که می‌توانند از درون ذهن خودت ظاهر شوند، و وسوسه‌ات کنند بپذیری که قربانیان تاریخ لایق چیزی بودند که بر سرشان آمد، چراکه به اندازه‌ی کافی باهوش نبودند.

پس سؤال اصلی، «چرا این همه نابرابری میان مردم و جوامع؟»، به پرسش دیگری تبدیل می‌شود، پرسشی خباثت‌آمیزتر: «آیا مسئله به سادگی این نیست که برخی گروه‌های مردم باهوش‌تر، و نتیجتاً از دیگران توان‌ترند؟» اگر چنین نیست، چرا تو هرگز در خیابان‌های سیدنی گونه‌ای از فقر را ندیده‌ای که در زمان سفرت به تایلند با آن مواجه شدی؟

بازار یک چیز است، و اقتصاد یک چیز دیگر

در حباب امنِ بر خوداری غربی، که تو درون آن بزرگ می‌شوی، بیش‌تر بزرگ‌ترها به تو خواهند گفت که کشورهای فقیر به دلیل ضعف «اقتصاد»شان فقیر هستند - که معلوم نیست به چه معناست. هم‌چنین به تو خواهند گفت که مردم فقیر اجتماع خودت فقیر هستند چون چیزی برای فروختن ندارند که دیگران واقعاً بخواهند - به‌طور خلاصه، چون چیزی برای عرضه به «بازار» ندارند.

به همین دلیل تصمیم گرفته‌ام با تو درباره‌ی چیزی که اقتصاد نام دارد حرف بزنم: در جهان تو، و من، هر بحثی درباره‌ی این که چرا برخی فقیرند در حالی که دیگران به‌شکلی نفرت‌آور ثروتمند هستند، یا حتی این که چرا بشر در حال تخریب سیاره‌ی زمین است، حول همان چیزی شکل می‌گیرد که اقتصاد خوانده می‌شود. اقتصاد به چیز دیگری مرتبط است که با عنوان بازار شناخته می‌شود. اگر بخواهی بر آینده‌ی بشر هرگونه اثری بگذاری، نمی‌توانی به محض اشاره به کلماتی چون «اقتصاد» یا «بازار» نگاهت را برگردانی یا از بحث خارج شوی.

بنابراین، بگذار با یک اشتباه رایج شروع کنم که بسیاری مرتکب می‌شوند: آن‌ها گمان می‌کنند بازار و اقتصاد یک چیز هستند. چنین نیست. بازار دقیقاً چیست؟ مکان مبادله. در سوپرمارکت، چرخ‌دستی خریدمان را در ازای پول پر می‌کنیم، پولی که فروشنده - صاحب سوپرمارکت یا کارگری که از محل فروش دستمزد دریافت می‌کند - بعداً با چیزهایی که خودش می‌خواهد معاوضه می‌کند. پیش از اختراع پول، مبادلات مستقیم بود: یک موز مستقیماً با یک یا شاید دو سیب مبادله می‌شد. امروزه، با غلبه‌ی اینترنت، بازار حتی نباید لزوماً مکانی فیزیکی باشد، مانند زمانی که از من می‌خواهی برای ات از آی‌تیونز^۲ اپلیکیشن یا از آمازون^۳ صفحه گرامافون بخرم.

آشکار است که ما [انسان‌ها]، از زمانی که در جنگل می‌زیستیم، پیش از آن که ظرفیت پرورش خوراک پیدا کنیم، بازار داشته‌ایم. نخستین باری که یکی از نیاکانمان پیشنهاد معاوضه‌ی موز با میوه‌ای دیگر را داد، پای نوعی مبادله‌ی بازاری به میان کشیده شد. اما این یک اقتصاد حقیقی نبود. برای پیدایش اقتصاد، چیز دیگری نیاز بود: ظرفیتی برای فراتر رفتن از صرف گردآوری موز از درختان یا شکار حیوانات - ظرفیتی برای تولید غذا یا ابزار که بدون کار انسانی به وجود نمی‌آمد.

² iTunes

³ Amazon

دو جهش بزرگ: قدرت تکلم و مازاد

حدود هشتاد و دو هزار سال پیش، انسان اولین جهش بزرگ را انجام داد: با استفاده تارهای صوتی مان، توانایی صحبت کردن و فراروی از فریادهای ناشمرده را به دست آوردیم. هفتاد هزار سال بعد (یعنی دوازده هزار سال قبل) جهش دوم صورت گرفت: موفق شدیم زمین را زیر کشت ببریم. توانایی ما در حرف زدن و تولید غذا - به جای صرف فریاد زدن و مصرف آن چه محیط زیست به طور طبیعی فراهم می ساخت (شکار، دانه های روغنی، تمشک، ماهی) - به برآمدن آن چه اکنون اقتصاد می خوانیم منجر شد.

امروزه، دوازده هزار سال پس از آن که بشر کشاورزی را «اختراع کرد»، دلایل گوناگونی برای بازشناسی آن لحظه به مثابه ای لحظه ای حقیقتاً تاریخی داریم. برای نخستین بار، انسان ها توانستند بر بخشش طبیعت تکیه نکنند؛ آن ها با تلاش فراوان آموختند تا طبیعت را وادارند برای استفاده شان محصول تولید کند. اما آیا این لحظه ای لذت و سرافرازی بود؟ به هیچ وجه. تنها دلیل این که انسان ها یاد گرفتند زمین را زیر کشت ببرند این بود که داشتند از گرسنگی می مردند. هنگامی که اکثر طعمه های شان را با روش های زیرکانه شکار کرده بودند، و تعدادشان چنان به سرعت افزایش یافته بود که محصول درختان برای شان ناکافی شد، نیاز مبرم آن ها را وادار کرد تا روش های زیرکشت بردن زمین را اتخاذ کنند.

مانند همه ای انقلاب های تکنولوژیکی، انسان ها این یکی را نیز با تصمیم آگاهانه آغاز نکردند. هر کجا که می توانستند از آن اجتناب کنند، مانند استرالیا که طبیعت خوراک کافی فراهم می آورد، چنین کردند. کشاورزی جایی مسلط شد که انسان ها بدون آن می مردند. رفته رفته، از خلال آزمایش و مشاهده، تکنولوژی ای که به ما امکان می داد با بهره وری بیشتری کشاورزی کنیم تکامل یافت. اما طی این فرآیند، در حین این که ابزار پرورش خوراک را توسعه می دادیم، جامعه ای انسانی شدیداً تغییر کرد. برای نخستین بار، تولید کشاورزی عنصر پایه ای یک اقتصاد حقیقی را خلق کرد: مازاد.

مازاد چیست؟ در آغاز، مازاد به سادگی به معنای هر محصولی از زمین بود که پس از تغذیه ای ما و جایگزینی بذری که از ابتدا برای کشت استفاده شده بود، باقی می ماند. به عبارت دیگر، مازاد قسمت اضافه ای است که انباشت و مصرف آتی را امکان پذیر می سازد - مثلاً، گندمی که برای «روز مبادا» ذخیره شده است (اگر بنا باشد محصول بعدی به دست طوفان خراب شود) یا به عنوان بذر اضافی برای کشت سال بعد استفاده می شود، تا تولید و مازاد در سال های پیش رو افزایش یابند.

این جا باید به دو نکته توجه کنی. اول، شکار، ماهی گیری و گردآوری میوه ها و سبزیجاتی که به صورت طبیعی می رویند هرگز نمی تواند مازاد به دست دهد، حتی اگر شکارچی، ماهی گیر و گردآورنده فوق العاده مولد باشند. برخلاف غلات - ذرت، برنج، جو، که می توان آن ها را طولانی مدت نگهداری کرد - ماهی، خرگوش و موز به سرعت فاسد یا خراب می شوند. دوم، تولید مازاد کشاورزی موجد شگفتی هایی شد که جامعه ای بشری را برای همیشه تغییر داد: نوشتار، بدهی، پول، دولت، بوروکراسی، ارتش، آخوند، تکنولوژی، و حتی نخستین صورت جنگ بیوشیمیایی. بگذار یکی یکی به این ها بپردازیم.

4

نوشتار

از طریق باستان شناسان می دانیم که نخستین اشکال نوشتار در بین النهرین، عراق و سوریه ای امروزی، ظاهر شد. اما این نوشته ها چه چیز را ثبت می کردند؟ میزان غله ای که هر کشاورز در یک انبار مشترک ذخیره می کرد. این بسیار منطقی بود: برای هر کشاورز منفرد ساخت انبار غله برای ذخیره ای مازاد دشوار بود. وجود یک انبار مشترک با یک نگهبان، که همه می توانستند از آن استفاده کنند، کار را آسان تر می ساخت.

⁴ clergy

با این که کلمه ای «آخوند» در فارسی برای اشاره به گروه مشخصی از صاحب منصبان استفاده می شود، ما کاربرد آن برای اشاره ای کلی تر به هر شکلی از الیگارش می دانیم.

اما چنین سیستمی مستلزم [صدور] نوعی رسید بود، که مثلاً نشان دهد آقای نبوک⁵ 100 پوند غله در انبار ذخیره کرده است. حقیقتاً، نوشتار در آغاز برای این خلق شد تا این سوابق حساب‌داری بتوانند نگه‌داری شوند—تا هر فرد بتواند اثبات کند چه میزان [محصول] در انبار غله‌ی مشترک ذخیره کرده است. تصادفی نیست که جوامعی که نیازی به توسعه‌ی کشاورزی نداشتند—در جاهایی که شکار، دانه‌ها و تمشک هرگز کم نمی‌آمد، همان‌گونه که در مورد جوامع بومی استرالیا و اجتماعات ساکنین اولیه⁶ آمریکای جنوبی صادق است—به موسیقی و نقاشی چسبیدند و هرگز نوشتار اختراع نکردند.

بدهی، پول و دولت

سوابق حساب‌داری این که چه مقدار گندم به دوست ما آقای نبوک تعلق دارد نقطه‌ی آغاز پول و همچنین بدهی است. براساس یافته‌های باستان‌شناسانه، می‌دانیم که به کارگران پرشماری صدف‌هایی پرداخت می‌شد که شماره‌ی حک‌شده روی آن‌ها تعداد پوند غله‌ی را نشان می‌داد که حاکمان به‌خاطر کارشان روی زمین به آن‌ها بدهکار بودند. چون میزان غله‌ای که این صدف‌ها نشان می‌دادند اغلب هنوز درو نشده بود، صدف‌ها صورتی از بدهی بودند که حاکمان باید به کارگران می‌پرداختند. در همین حال، صدف‌ها همچنین صورتی از واحد پول در گردش⁷ بودند، چرا که کارگران می‌توانستند آن‌ها را با محصولات⁸ی که دیگران تولید می‌کردند مبادله کنند.

اما جذاب‌ترین کشف به ظهور نخستین واحد پولی فلزی مربوط است. اکثر مردم بر این باوراند که این اختراع برای استفاده در تراکنش‌ها صورت گرفت، اما چنین نبود. حداقل در بین‌النهرین، واحد پول فلزی‌ای که به‌صورت فیزیکی وجود نداشت در حساب‌های مکتوب به‌کار برده می‌شد تا میزان طلب کارگران کشاورز را نشان دهد. برای مثال، لوح حساب‌داری اشاره می‌کرد که «آقای نبوک به‌اندازه‌ی ارزش سه سکه‌ی فلزی غله دریافت کرده است»، حتی با این که این سکه‌ها هنوز ضرب نشده بودند، و احتمالاً پیش از گذشت سالیان بسیار طولانی ضرب نمی‌شدند. به یک‌معنا، این شکل تخیل‌شده‌ی پول، که برای تسهیل مبادلات واقعی به‌کار گرفته می‌شد، یک واحد پول مجازی بود. پس زمانی که مردم با اشاره به پرداخت‌های مجازی‌ای که توسط تکنولوژی‌های دیجیتال ممکن گردیده‌اند به تو می‌گویند که اقتصاد امروزی کاملاً با اقتصاد گذشته متفاوت است، به آن‌ها بگو که این چیز تازه‌ای نیست؛ که پول مجازی از زمانی که اقتصاد به‌دنبال انقلاب کشاورزی دوازده هزار سال پیش و خلق نخستین مازاد اختراع شد، وجود داشته است.

درواقع، حتی وقتی پول فلزی ضرب شد، اغلب بیش از آن سنگین بود که به گردش درآید. بنابراین، ارزش غله‌ای که آقای نبوک طلب‌کار بود در قامت کسری از وزن یک قطعه‌ی بزرگ آهن بیان می‌شد. در هر صورت، آقای نبوک هرگز پول فلزی به‌همراه نداشت—چیزی که حمل می‌کرد یک سند بدهی⁸ بود، اغلب به‌شکل یک صدف با نوشته‌ای روی آن که وزن غله یا سهمی از یک بلوک آهنی بزرگ و غیرقابل حمل را مشخص می‌کرد.

حال [توجه کن] که نکته‌ی مهم درباره‌ی واحد پولی مجازی و اسناد بدهی این است که برای جواب‌دادن، محتاج مقدار زیادی ایمان هستند. لازم بوده آقای نبوک به تمایل و توانایی کنترل‌کنندگان انبار برای اعطای غله‌ی تولیدشده‌ای که به او بدهکار بودند باور داشته باشد—او حتماً ایمان داشته است. دیگران نیز حتماً پیش از پذیرفتن اسناد صدفی⁹ آقای نبوک در قبال روغن یا نمک، یا کمک به او در ساخت کلبه‌اش، این تمایل و توانایی را باور داشته‌اند. این خاستگاه کلمه‌ی credit است: از کلمه‌ی لاتین *credere* می‌آید، به‌معنای «باور داشتن».

⁵ Mr. Nabuk

⁶ indigenous

⁷ currency

⁸ IOU

⁹ shell-IOU

برای این که چنین ایمانی تداوم یابد و به صدف‌ها ارزش دهد (همان واحد پول در گردش)، نیاز بود که مردم بدانند که توسط فرد یا چیزی بسیار قدرتمند ضمانت شده‌اند. ممکن بود این ضامن حاکمی باشد که از خدایان نسب برده، یا یک پادشاه قدرتمند با خون سلطنتی یا، در دوره‌های بعدی، چیزی که به یک دولت یا حکومت شبیه است: مرجع اقتداری که می‌توانست مورد اعتماد واقع شود، یعنی در آینده قدرت بازپرداخت سهم آقای نبوک از مازاد غله را داشته باشد، حتی در صورت مرگ احتمالی فرد حاکم.

بوروکراسی، ارتش، آخوند

بدهی، پول، ایمان و دولت همگی دست‌در دست یک‌دیگر پیش می‌روند. بدون بدهی، اداره‌ی مازاد کشاورزی میسر نمی‌شود. پول با ظهور بدهی شکفت. اما برای این که پول ارزش داشته باشد، یک نهاد، یعنی دولت، باید آن را قابل اعتماد می‌ساخت. زمانی که از اقتصاد حرف می‌زنیم، چیزی که [درحقیقت] از آن سخن می‌گوییم این است: روابط پیچیده‌ای که در یک جامعه‌ی دارای مازاد ظهور می‌کنند.

با بررسی این روابط، آن چه علاوه بر این روشن می‌شود آن است که دولت هرگز نمی‌توانست بدون مازاد زاده شود، زیرا دولت بوروکرات‌هایی می‌خواهد برای مدیریت امور همگانی، پلیس می‌خواهد برای حفاظت از حقوق مالکیت، و حاکمانی که -خوب یا بد- خواستار سطح زندگی بالایی هستند. بدون مازادی هنگفت برای حمایت از همه‌ی این افراد بدون این که لازم باشد روی زمین‌ها کار کنند، هیچ‌یک از این موارد قابل تصور نیست. ارتش سازمان‌یافته نیز نمی‌توانست بدون مازاد وجود داشته باشد- و بدون ارتش سازمان‌یافته، قدرت حاکم، و در ادامه دولت، نمی‌توانست تحمیل شود، و مازاد جامعه در برابر تهدیدات بیرونی آسیب‌پذیرتر می‌شد.

بوروکراسی و ارتش توسط مازاد کشاورزی ممکن شدند، و این مازاد به نوبه‌ی خود نیاز برای بوروکراسی و ارتش را خلق کرد. درباره‌ی آخوند نیز همین امر صادق است. آخوند؟ بله، مازاد دین سازمان‌یافته را کلید زد. بیا ببینیم چرا.

به لحاظ تاریخی، تمامی دولت‌های برآمده از جوامع کشاورزی مازاد خود را به شیوه‌ای بیدادگرانه نابرابر توزیع می‌کردند، برای منفعت‌رساندن به صاحبان قدرت اجتماعی، سیاسی و نظامی. اما این حاکمان هرچقدر هم که قوی بودند، هرگز به اندازه‌ی قدرت نداشتند که بتوانند اکثریت مطلق کشاورزان بی‌نوا را منکوب کنند، اکثریتی که اگر متحد می‌شد می‌توانست رژیم استثمارگر را در عرض چند ساعت سرنگون سازد. پس این حاکمان چگونه توانستند قدرت خود را، در عین توزیع مازاد به صورتی که دل‌شان می‌خواست، و بدون ممانعت اکثریت، حفظ کنند؟

پاسخ این است: از طریق پروراندن یک ایدئولوژی، که اکثریت را بر آن می‌داشت تا از ته‌دل باور داشته باشند که تنها حاکمان آن‌ها واجد حق حاکمیت هستند؛ که در بهترین جهان ممکن زندگی می‌کنند؛ که امور همان‌گونه پیش می‌رود که [پیشاپیش] مقدر شده؛ که وضعیت جهان انعکاس نوعی نظم الهی است؛ که هر مخالفتی با حاکمان نافرمانی از اراده‌ی یک قدرت آسمانی است، و می‌تواند دنیا را از کنترل خارج کند. بدون این ایدئولوژی مشروعیت‌بخش، امکانی برای [تکوین] قدرت دولت وجود نداشت. درست همان‌گونه که دولت باید جاودان باقی می‌ماند، و پس از مرگ حاکم تداوم می‌یافت، پایه‌ی ایدئولوژیک قدرت دولتی نیز محتاج نهادی‌سازی بود. کسانی که مراسم‌های در خدمت این مقصود را اجرا می‌کردند و بنیان می‌نهادند آخوندها بودند.

بدون مازاد فراوان، ظرفیتی برای خلق نهادهای مذهبی با سلسله‌مراتب آخوندی پیچیده وجود نداشت، زیرا مردان و زنان «مقدس» چیزی تولید نمی‌کردند. در همین زمان، بدون دین سازمان‌یافته، اقتدار حاکمان بر تولید و توزیع مازاد بسیار ناپایدار می‌گشت و در معرض خطر طغیان اکثریتی قرار می‌گرفت که سهم‌شان از مازاد معمولاً ناچیز بود. به همین دلیل است که برای هزاران سال دولت و آخوند چیزی واحد و یک‌سان بودند.

تکنولوژی و جنگ بیوشیمیایی

مغز انسان توانست بسیار پیش از ظهور تولید کشاورزی، انقلاب‌های تکنولوژیکی به بار آورد - برای مثال، اختراع آتش، استخراج فلزات از سنگ‌های معدنی، و ایرفویل¹⁰ (مانند بومرنگ چشم‌گیر بومیان استرالیا). اما مازاد کشاورزی، هم‌زمان از خلال ایجاد نیازهای تکنولوژیکی تازه - نیاز به گاوآهن و سیستم‌های آبیاری - و متمرکز ساختن منابع در دستان قدرتمندان اندک‌شمار، موجبات پیشرفت عظیم تکنولوژی را فراهم آورد. انقلاب کشاورزی تکنولوژی انسانی را به سطحی پرتاب کرد که ساخت اهرام باشکوه، پارتنون¹¹، و معابد اینکاها ممکن شد - البته با کمک هزاران برده.

اما هم‌چنین، مازاد باکتری‌ها و ویروس‌های کُشنده‌ای خلق می‌کند. زمانی که چندین تن گندم در انبارهای مشترکی تلبار می‌شوند که توسط جمعیت‌های حیوانی و انسانی شهرهای کوچک و بزرگ فاقد سیستم دفع زباله احاطه شده‌اند، نتیجتاً یک آزمایشگاه بیوشیمیایی عظیم ایجاد می‌شود که در آن باکتری‌ها و ویروس‌ها رشد کرده، تکثیر می‌شوند و به سرعت از گونه‌ای به گونه‌ای دیگر انتقال می‌یابند. بدن‌های انسانی طوری تکامل نیافته بودند که با امراض کُشنده‌ی ناشی از این وضعیت دست‌وپنجه نرم کنند، و در آغاز بسیاری جان دادند. اما به تدریج، طی نسل‌ها، ساکنان این جوامع توانستند با وبا، تیفوس و آنفولانزا سازگار شوند، و مقاومت بیش‌تری در برابر این بیماری‌ها نشان دهند.

البته، هنگامی که این‌ها با قبایل و اجتماعی مواجه می‌شدند که هنوز تولید کشاورزی را گسترش نداده بودند، به سبب میلیون‌ها میکروارگانیسم کُشنده‌ای که اکنون باخود حمل می‌کردند، یک‌بار دست‌دادن برای خلاصی از شر اکثر اعضای قبیله کافی بود. در واقع، هم در استرالیا و هم در آمریکا، تماس با باکتری‌ها و ویروس‌هایی که اروپاییان متجاوز ناقل آن‌ها بودند، در مقایسه با گلوله‌های توپ، فشنگ‌ها و چاقوها، جان تعداد بسیار بیش‌تری از جمعیت‌های بومی را گرفت. در برخی موارد، مهاجمان اروپایی حتی آگاهانه، درگیر جنگ بیوشیمیایی می‌شدند: در یک موقعیت، یک قبیله‌ی بومی آمریکایی، هنگامی که یک هیئت نمایندگی استعمارگران اروپایی دانسته به آن‌ها پتوهایی آغشته به ویروس آبله هدیه داد، به خاک‌سیاه نشانده شد.

بازگشت به پرسش اصلی: چرا بریتانیایی‌ها به استرالیا تجاوز کردند، نه برعکس؟

اکنون زمان بازگشت به پرسش دشواری که با آن آغاز کردم فرا رسیده است. چرا بریتانیایی‌ها به استرالیا تجاوز کردند، به جای این که بومیان به انگلستان هجوم ببرند؟ به صورت کلی‌تر، چرا تمام ابرقدرت‌های امپریالیست در اوراسیا ظاهر شدند، نه در آفریقا یا استرالیا؟ آیا این مسئله به DNA مربوط است؟ قطعاً نه. پاسخ در آن‌چه تا این‌جا برای توضیح داده‌ام نهفته است.

دیدیم که چگونه در آغاز مازاد بود¹². و از مازاد کشاورزی نوشتار، بدهی، پول و دولت سربرآوردند - و از این اقتصادها تکنولوژی و ارتش زاده شدند. به بیان ساده، شرایط جغرافیایی در اوراسیا - طبیعت زمین و اقلیم - به معنای آن بود که کشاورزی و مازاد، و هرچیز همراه آن، با قدرت تمام شرایط را رقم زد، به ظهور حاکمان دولت‌هایی منجر گردید که بر کرسی فرمانروایی ارتش‌های مجهز به تکنولوژی‌هایی چون تفنگ و سلاح‌های بیوشیمیایی مهلک‌تری که در بدن‌ها و بر نفس‌ها حمل می‌شد، تکیه زدند.

¹⁰ Aerofoil

¹¹ Parthenon

نام شکل ویژه‌ی مقطع بال هواپیما و قطعاتی مانند ملخ‌ها و پروانه‌ها. م.

معبد خدای آتنا در آتن.
¹² بر وزن در آغاز کلمه بود.

با این حال، در کشورهایی چون استرالیا اوضاع متفاوت بود. برای شروع، غذا هرگز ناکافی نبود، زیرا 3 الی 4 میلیون نفر که در هماهنگی نسبی با طبیعت زندگی می‌کردند به حیات گیاهی و حیوانی قاره‌ای به‌وسعت اروپا دسترسی انحصاری داشتند. نتیجتاً، نیازی به اختراع تکنولوژی کشاورزی، که امکان انباشت مازاد را فراهم می‌آورد، یا اتخاذ این تکنولوژی در فرصت‌های مقتضی نبود.

امروزه می‌دانیم - دست‌کم تو حتماً می‌دانی - که بومیان دارای شعر، موسیقی و اسطوره‌های واجد ارزش فرهنگی بسیار بالا بودند، اما آن‌ها فاقد ابزار حمله به اقوام دیگر یا دفاع از خود در برابر ارتش‌ها، سلاح‌ها و میکروب‌هایی که اقتصادهای کشاورزی مولد مازاد ایجاد می‌کنند بودند. در نقطه‌ی مقابل، بریتانیایی‌ها از اوراسیا می‌آمدند، و اقلیم و ضرورت تولید مازاد فراوان، و هرآن‌چه با این‌ها همراه است، از کشتی‌های دریایی گرفته تا سلاح‌های بیوشیمیایی، آن‌ها را به حرکت در می‌آورد. در نتیجه، زمانی که به سواحل استرالیا رسیدند، بومیان شانس پیروزی نداشتند.

ممکن است به‌درستی بپرسی: «آفریقا چه‌طور؟ چرا حتی یک کشور آفریقایی قدرت کافی برای تهدید اروپا نداشت؟ چرا تجارت برده تا این حد یک طرفه بود؟ شاید با همه‌ی این اوصاف، آفریقاییان به‌اندازه‌ی اروپایی‌ها توانمند نبودند؟»

اصلاً و ابداً. نگاهی به نقشه بینداز و شکل آفریقا را با اوراسیا مقایسه کن. نخستین چیزی که توجهت را جلب خواهد کرد این است که آفریقا بیش‌تر در امتداد شمال و جنوب واقع شده تا شرق و غرب: از دریای مدیترانه تا استوا کشیده می‌شود و سپس تا اقلیم‌های معتدل نیم‌کره‌ی جنوبی پیش می‌رود. حال به اوراسیا نگاهی بینداز. دقیقاً برعکس، از اقیانوس اطلس شروع شده، به سمت شرق امتداد یافته و به سواحل چین و ویتنام در اقیانوس آرام می‌رسد.

این به چه معناست؟ بدان معناست که اگر اوراسیا را از اقیانوس آرام تا اقیانوس اطلس ببیمایی، با تغییرات اقلیمی نسبتاً اندکی مواجه خواهی شد، درحالی‌که در آفریقا، هنگام سفر از ژوهانسبورگ در جنوب تا اسکندریه در شمال، از انواع گوناگون نواحی اقلیمی عبور خواهی کرد - برخی از این نواحی، مانند جنگل‌های استوایی یا صحرای آفریقا، بی‌نهایت متفاوت هستند. چرا این امر واجد اهمیت است؟ به‌سادگی، زیرا برای جوامع آفریقایی‌ای که واجد اقتصاد کشاورزی بودند (مانند زیمبابوئه امروزی)، گسترش‌یابی بسیار دشوارتر بود، زیرا نمی‌توانستند محصولات خود را در نواحی شمالی‌تر به‌عمل آورند، در استوا - یا از آن بدتر در صحرای آفریقا. از سوی دیگر، وقتی مردم اوراسیا تولید کشاورزی را کشف کردند، تقریباً آزادانه به شرق و غرب گسترش یافتند. محصولات آن‌ها (به‌ویژه گندم) در نواحی دورتر نیز به‌عمل می‌آمد، و قلمرو کشاورزی آشکارا متجانسی شکل می‌داد که از لیسبون تا شانگهای امتداد می‌یافت. این زمینه برای تجاوز و بنای امپراتوری‌های بزرگ بی‌نهایت مناسب بود - یک قوم کشاورز مازاد قومی دیگر را به تاراج می‌برد و تکنولوژی آن‌ها را اتخاذ می‌کرد.

نوعی دیگر از نابرابری

شرایط جغرافیایی از قبل مقدر ساخت که آفریقا، استرالیا و آمریکا توسط اروپایی‌ها استعمار خواهند شد. این داستان هیچ ربطی به DNA، شخصیت، یا هوش ندارد. به‌بیان ساده ولی دقیق، علت عبارت بود از شکل و مکان‌یابی قاره‌های مختلف. ولی علاوه بر این، نوع دیگری از نابرابری وجود دارد که جغرافیا نمی‌تواند توضیح دهد: نابرابری درون یک اجتماع یا کشور. برای درک این قسم از نابرابری، باید درباره‌ی اقتصاد صحبت کنیم.

به خاطر داری که چگونه مازاد کشاورزی دولت و آخوند را برآورد؟ انباشت مازاد هم مستلزم تمرکز بیش‌از حد قدرت، و نتیجتاً ثروت در میان اندک‌شماری بود که بر دیگران حکم می‌راندند، و هم به‌نوبه‌ی خود این تمرکز را از پی می‌آورد. این حاکمان با عنوان الیگارشی شناخته می‌شدند، که از کلمات یونانی *oligoi* ("اندک‌شماران") و *arkhein* ("حکم‌فرمایی") مشتق شده است.

به آسانی می‌توان دریافت که این یک فرآیند خود-استمراربخش^{۱۳} است: آن‌هایی که حق انحصاری دسترسی به مازاد انباشته را دارند، قدرت اقتصادی، سیاسی و حتی فرهنگی به دست می‌آورند، که بعداً به آن‌ها امکان می‌دهد بر بخش حتی بزرگ‌تری از مازاد چنگ بیندازند. از هرکسی که تجربه‌ی کسب‌وکار دارد بپرس. تأیید خواهد کرد که به دست آوردن یک میلیون پوند، وقتی از قبل چند میلیون داشته باشی بسیار آسان‌تر است. از سوی دیگر، اگر چیزی نداشته باشی، حتی هزار پوند نیز رؤیایی دست‌نیافتنی به نظر می‌رسد.

پس نابرابری در دو سطح رشد می‌کند: نخست، در سطحی جهانی، که روشن می‌سازد چرا برخی کشورها قرن بیستم و بیست‌ویکم را با فقر فلاکت‌بار آغاز کردند، در حالی که سایرین، معمولاً با تضمین ناشی از غارت کشورهای فقیرتر، از تمامی مزایای قدرت و ثروت برخوردار بودند. سطح دیگر درون خود جوامع معنا می‌یابد، هرچند اغلب چنین است که در فقیرترین کشورهای جهان، ثروتمندان کم‌شمار از بسیاری از پولدارترین شهروندان ملل مرفه ثروتمندتر هستند.

داستانی که تا این‌جا برایت گفتم منشأ هر دو نوع نابرابری را تا تولید مازاد اقتصادی طی نخستین انقلاب تکنولوژیکی بشر - توسعه‌ی کشاورزی - دنبال می‌کند. در فصل بعد، بیا تا داستان نابرابری را با انقلاب تکنولوژیکی بعدی دنبال کنیم، انقلابی که برای مان ماشین‌هایی هم‌چون موتور بخار و کامپیوتر، و هم‌چنین جامعه‌ای که تو در آن بزرگ می‌شوی، را به ارمغان آورد، و نابرابری را به سطوحی رساند که کشاورزی به‌تنهایی نمی‌توانست به آن‌ها دست یابد.

ولی پیش از آن، چند کلمه برای تشویقات.

نابرابری به مثابه‌ی یک ایدئولوژی خود-استمراربخش

زمانی که به آخوند و نقش او پرداختم، اشاره کردم که چگونه ایدئولوژی به‌کار مشروعیت‌بخشی به توزیع نابرابر مازاد در نظر همگان می‌آید - هم داراها و هم ندارها. این عملکرد تا جایی موفقیت‌آمیز است که بتواند شبکه‌ای از باورها پرورش دهد، چیزی شبیه به اسطوره‌گان^{۱۴}.

اگر خوب بیندیشی، هیچ‌چیز آسان‌تر از ایمان داراها به این‌که استحقاق آن‌چه دریافت می‌کنند را دارند باز تولید نمی‌شود. از زمان کودکی، تو در تناقض منطقی ناچوری گرفتار بوده‌ای که کم‌تر متوجه آن شده‌ای. از یک‌سو، فکر این‌که بعضی بچه‌ها با گریه به خواب می‌روند چون گرسنه هستند تو را هراسان می‌کرد. از سوی دیگر، کاملاً متقاعد بودی (مانند همه‌ی بچه‌ها) که اسباب‌بازی‌ها، لباس‌ها و خانه‌ات، همگی حقاً به تو تعلق دارند. اذهان ما خودبه‌خود «من فلان چیز را دارم» را با «من مستحق فلان چیز هستم» مساوی قرار می‌دهند. وقتی چشم‌مان به کسانی می‌افتد که از مایحتاج اولیه محروم‌اند، بلافاصله با آن‌ها هم‌دردی کرده و خشم خود را از محرومیت‌شان ابراز می‌کنیم. اما حتی یک لحظه به خود اجازه نمی‌دهیم که بیندیشیم محرومیت آن‌ها محصول همان فرآیندی است که به برخورداری خودمان منجر شده. این یک سازوکار روانشناختی است که داراها و قدرتمندان (معمولاً گروهی یک‌سان) را مجاب می‌سازد که درست، مناسب و ضروری است که خودشان بسیار بیش‌تر از بقیه داشته باشند.

زیاد به آن‌ها سخت نگیر. فوق‌العاده آسان است که خود را قانع کنیم که نظم امور - مخصوصاً زمانی که به‌ما نفع می‌رساند - منطقی، طبیعی و عادلانه است. ولی در عین حال، با وسوسه‌ات برای پذیرفتن نابرابری‌ای که اکنون به‌عنوان یک نوجوان بیدادگرانه قلمداد می‌کنی، سرسختانه مبارزه کن. وقتی احساس می‌کنی در آستانه‌ی تسلیم به این ایده هستی که نابرابری ظالمانه به‌نحوی غیرقابل‌اجتناب است، به یاد آر که همه‌ی این‌ها چگونه آغاز می‌شود: با بچه‌هایی که لُخت در جامعه‌ای زاده می‌شوند که برخی را برای پوشاندن لباس‌های گران‌قیمت از بقیه

¹³ self-perpetuating

¹⁴ mythology

جداسازی می‌کند، از بقیه‌ای که محکوم‌اند به گرسنگی، استثمار و بدبختی. خشم خود را حفظ کن، ولی عاقلانه و تاکتیکی، تا در زمان مقتضی بتوانی آن را صرفِ کاری کنی که باید انجام شود تا دنیای ما را حقیقتاً منطقی، طبیعی و عادلانه گرداند.

فصل دوم

تولدِ جامعه‌ی بازاری

یک غروبِ تابستانی جزیره‌ی ایجائینا^{۱۵} را در ذهن بیاور. در ایوانِ [ویلا‌ی مان] نشسته‌ایم، و به افقِ دریا خیره شده‌ایم، به خورشیدِ قرمزرنجِ درخشانی که پشتِ کوه‌های پلپوپونزی ناپدید می‌شود. من به تو رو می‌کنم و به توضیحِ علتِ علمیِ قرمز شدنِ خورشیدِ هنگامِ پنهان شدنِ اش در افق می‌پردازم، درست همان کاری که در زمانِ کودکیِ خودم پدرم انجام می‌داد. حالِ تو گرفته می‌شود.

همان شب، به همراهِ دوستانِ مان و پسرِ کوچک‌شان پاریس سوارِ قایقِ مان می‌شویم تا به می‌خانه‌ی همیشگیِ مان در ساحلِ ماراثن^{۱۶} برویم. هنگامِ سفارشِ دادنِ شام، پاریس مسخره‌بازیِ درمی‌آورد—کارش را خوب انجام می‌دهد و نهایتاً همگی قهقهه می‌زنیم، حتی تو، که همیشه آخرین کسی هستی که می‌خندد، زیرا نمی‌خواهی کم‌تر از چیزی که هستی باحال به نظر برسی.

پیش از حاضر شدنِ غذا، ناخدا کُستاس^{۱۷}، که قایقِ ماهی‌گیری‌اش را در اسکله‌ی روبه‌روی می‌خانه کنار قایقِ ما بسته است، از تو درخواستی می‌کند. لنگرِ او زیرِ تکه‌سنگی ته دریا گیر کرده، و زنجیرِ آن در اثر تلاش‌های‌اش برای بیرون کشیدنِ لنگر دررفته است. روبه‌تو می‌گوید: «چون می‌دانم عاشق شیرجه‌زدن هستی، لطفاً می‌توانی زیرِ آب بروی و این طناب را از حلقه‌ی لنگر عبور دهی؟ اگر رماتیس‌م‌ام امروز انقدر اذیت نمی‌کرد، خودم این کار را انجام می‌دادم.» پاسخ می‌دهی: «البته»، از این فرصت برای تبدیل شدن به قهرمانِ آن لحظه نهایت استفاده را می‌بری، و مغرورانه در آب شیرجه می‌زنی.

غروب. از دستِ من کلافه‌ای. مسخره‌بازی‌های پاریس. لذتِ پریدن در دریا، فقط به‌خاطرِ این که ناخدا کُستاس از تو خواسته. همین‌ها لذتِ تابستانی تو را می‌سازند. بنابه‌تعریف، این‌ها «خوب»^{۱۸} هستند—تقطعی مقابلِ «بد»، مانندِ حسِ تو هنگامِ آسیب‌دیدنِ یک دوست، انجامِ تکالیفِ درسی خسته‌کننده، یا احساسِ تنهایی و عدم‌اطمینان در زندگی. اکنون به تفاوتِ عظیمِ این چیزهای خوب، که زندگی‌ات را سرشار از شادی عمیقاً رضایت‌بخش می‌سازند، و good^{۱۹} به‌معنایی که در اقتصاد موردنظر است توجه کن—چیزهایی که روی قفسه‌ی فروشگاه‌ها می‌بینی، چیزهایی که در آمازون فروخته می‌شوند، یا آن‌چه تلویزیون اصرار می‌کند به آن نیازمندی. این‌ها چیزی بیش‌تر، شاید هم‌چنین کم‌تر، اما مسلماً چیزی کاملاً متفاوت هستند. با وجودِ این که آن‌ها را نیز goods می‌نامیم، کلمه‌ی دیگری برای نامیدن‌شان وجود دارد، کلمه‌ای شاید کم‌تر گیج‌کننده: کالا^{۲۰}.

¹⁵ Aegina

¹⁶ Maratona

¹⁷ Kostas

¹⁸ good

²⁰ commodities

¹⁹ good در این معنا محصول یا با تسامح کالا خوانده می‌شود.

دو نوع ارزش

گرگ و میش ایجینا، شیرین کاری های پاریس، و شیرجه ای که تو به خاطر ناخدا کُستاس زدی – این ها چیزهایی هستند که هرگز بنا نبوده به فروش گذاشته شوند. از سوی دیگر، کالاها محصولاتی هستند که برای فروش تولید می شوند.

نمی دانم متوجه شده ای یا نه، اما جوامع ما گرایش دارند محصول و کالا را با هم اشتباه بگیرند. ما تصور می کنیم هرچه یک محصول گران قیمت تر باشد، بهتر است. و حتی از این مهم تر، فرض می شود هراندازه برای چیزی که می توانی انجام دهی یا اعطا کنی پول بیش تری پیشنهاد داده شود، اشتیاق تو برای تحویل دادن آن بیش تر خواهد بود. اما دقیقاً چنین نیست. بله، این در مورد کالا صادق است: هرچه قیمتی که مایلیم در ازای یک آی پد به ایل، یا در ازای یک موساکای²¹ عالی به می خانه می محل مان بپردازیم بالاتر باشد، تعداد آی پدهایی که ایل حاضر است تولید کند یا تعداد موساکاهایی که آشپز می خانه می یزد بالا می رود. ولی این لزوماً درباره ی شوخی های پاریس صدق نمی کند. اگر به پاریس بگوییم در ازای شوخی های بیش تر، و متناسب با میزانی که ما را می خنداند به او پول خواهیم پرداخت، به احتمال زیاد این را عجیب قلمداد می کند و معذب می شود. چشم انداز پرداخت می تواند به آسانی باعث ازدست رفتن شوخ طبعی اش شود. یا بیا به مثال تو و ناخدا کُستاس بازگردیم: اگر او در ازای شیرجه زدن به تو پول پیشنهاد کرده بود، احتمالاً تا این حد از این کار لذت نمی بردی. ناگهان، ارزش حرکتی که از حس دیگرخواهی و ماجراجویی برآمده است از میان می رفت، و کاملاً ممکن بود که مبلغ ناچیز پول پیشنهادی نتواند آن را جبران کند. حقیقت دارد که اگر پاریس، زمانی که بزرگ شد کمدینی حرفه ای شود، یا اگر تو غواصی حرفه ای بشوی، شوخی های او و شیرجه های تو به کالا تبدیل می شوند: آن ها را در ازای مقدار مشخصی پول خواهید فروخت – قیمت بازاری پیدا می کنند – و این قیمت باز نمایانده ی ارزش مبادله ای آن ها خواهد بود – مقداری که آن ها در بازار، در ازای مبادله با چیزی دیگر، می آرزند. اما تا زمانی که، و تنها در صورتی که، این اتفاق [یعنی حرفه ای شدن] بیفتد، ارزش آن ها از نوع کاملاً متفاوتی است. می توانیم این ارزش را ارزش تجربی²² شان بنامیم. شیرجه، غروب، شوخی: هر سه می توانند ارزش تجربی عظیمی داشته باشند، بدون داشتن ارزش مبادله یا هر چیز شبیه به آن.

این دو گونه ی ارزش، ارزش تجربی و ارزش مبادله بی نهایت با یک دیگر تفاوت دارند. با این حال، اغلب در جوامع امروزی، درست همان گونه که همه ی محصولات کالا قلمداد می شوند، همه ی ارزش ها چنان اندازه گیری می شوند – توسط اقتصاددان ها، به نرخ های گوناگون – که گویی ارزش مبادله هستند. هرچیز بدون قیمت، هرچیز غیر قابل فروش، بی ارزش، و هرچیز قیمت دار مطلوب انگاشته می شود.

یک مثال بسیار خوب از این سردرگمی بازار خون است. در بسیاری از کشورها، اهداکنندگان داوطلبانه و رایگان خون می دهند، زیرا احساس می کنند باید به شهروندانی که زندگی شان در خطر است کمک کنند. در کشورهای دیگر، اهداکنندگان در ازای خونی که می دهند پاداش پولی دریافت می کنند. فکر می کنی در کدام کشورها بیش ترین خون اهدا می شود؟

شرط می بندم پیش از آن که پرسش ام منعقد شود پاسخ را حدس زده ای: مشاهده شده که در کشورهایی که اهداکنندگان در ازای خونی که می دهند پول دریافت می کنند، حجم خون جمع آوری شده به شکلی معنادار از کشورهایی که خون داوطلبانه و بدون پرداخت اهدا می شود کم تر است. به نظر می رسد پرداخت بیش از آن که اهداکنندگانی را که پول می خواهند جذب کند، آن هایی را که مایل اند خون خود را رایگان بدهند دلسرد می سازد.

²¹ mousaka

²² experiential value

کسانی که محصول را با کالا اشتباه می‌گیرند نمی‌توانند بفهمند چرا میزان اهدای خون زمانی که اهداکنندگان پول دریافت می‌کنند کاهش پیدا می‌کند. این واقعیت که اهداکنندگان احتمالی تصمیم می‌گیرند خون ندهند دقیقاً به این خاطر که در ازای آن پیشنهاد پول دریافت کرده‌اند، آن‌ها را سردرگم می‌سازد. اما اگر به یاد شیرجه‌ای بیفتی که کاپیتان کُستاس از تو درخواست کرد، فهمیدن آن چه اتفاق می‌افتد آسان می‌شود. وقتی در دل شب از تو خواهش کرد تا به او کمک کنی لنگرش را آزاد کند، حس این که بچه‌ای خوب و دلاور هستی باعث شد بر ترس‌ات از دریای تاریک و دشواری لُخت‌شدن، یخ‌کردن، و خیس و نمک‌آلود شدن غلبه کنی. در صورتی که او می‌گفت «پنج یورو به تو می‌دهم تا در آب بپری»، به احتمال زیاد نمی‌پذیرفتی.

این امر در مورد اهدای خون نیز صدق می‌کند. بسیاری از اهداکنندگان از ایده‌ی خون‌دادن استقبال می‌کنند، اما وقتی در ازای آن با پیشنهاد پول مواجه می‌شوند، جایگزینی کمک با تراکنش لذت‌شان را خراب می‌کند، درحالی که مبلغ پیشنهادی برای جبران این ضدحال کافی نیست، چه برسد به زمان و درد فرورفتن سوزن در بازو.

اسکار وایلد نوشت انسان بدبین کسی است که قیمت همه چیز را می‌داند، و از ارزش همه چیز بی‌خبر است. جوامع ما تمایل دارند همه‌ی ما را بدبین سازند. هیچ‌کس بدبین‌تر از اقتصاددانی نیست که ارزش مبادله را تنها نوع ارزش می‌داند، و ارزش تجربی را، در جامعه‌ای که همه چیز بنابه معیارهای بازار ارزیابی می‌شود، ناچیز و غیرضروری جلوه می‌دهد. اما ارزش مبادله دقیقاً چگونه توانست چنین بر ارزش تجربی پیروز شود؟

کالایی شدن همه چیز

این صحنه را تصور کن: یکشنبه‌ی عید پاک است. از صبح درحال خوردن و نوشیدن بوده‌ایم. ما بزرگ‌ترها دو روز کامل کار کرده‌ایم تا غذا، خانه و میز را حاضر کنیم. سرش‌ب، پس از پایان جشن، که خانه بسیار به‌هم‌ریخته است، از تو می‌خواهم کمک کنی تا قدری آن را مرتب سازیم. حق نداری دلخور شوی و بپرسی: «بابا چقدر پول می‌خواهی تا بی‌خیال من شوی؟ قلکام را می‌آورم و پول‌ات را می‌دهم». فکر می‌کنی واکنش من چه خواهد بود؟ به‌سادگی، هیچ قیمتی برای برطرف‌ساختن یأس من کافی نخواهد بود.

در خانواده، جمع دوستان، و جماعت‌ها، مردم کارهایی برای یک‌دیگر انجام می‌دهند. این نیز شکلی از مبادله است، هرچند نه به‌مفهوم تجاری کلمه یا مبادله‌ی بازاری. در خانواده‌ی خودمان، وقتی من ظرف‌ها را می‌شویم و تو در عوض زباله‌ها را بیرون می‌بری، کارهای مان را با یک‌دیگر مبادله می‌کنیم. این نوع مبادله بیش‌تر به معاوضه‌ی ردوبدل کردن هدایا در کریسمس، یا همبستگی میان همسایگانی که در زمان نیاز به داد‌هم‌دیگر می‌رسند شباهت دارد. این مبادلات شخصی هستند و پیوندها و عواطف دیرپا، عمیق، خویشاوندی، و جماعتی را منعکس می‌نمایند. کاملاً برعکس، مبادلات بازاری دقیقاً در نقطه‌ی مقابل قرار می‌گیرند: زودگذر، سرد، غیرشخصی، هم‌چون زمانی که با یک کلیک کتابی از آمازون سفارش می‌دهی.

در گذشته‌های دور، اکثر محصولات خارج از مدار تراکنش‌های بازرگانی تولید می‌شدند – به بیان دیگر، خارج از بازار. به‌شیوه‌ای تولید می‌شدند که به تقسیم کار خانگی ما نزدیک‌تر بود. البته این ضرورتاً بدان معنا نیست که جهان جای بهتر و اخلاقی‌تری بود. برای سده‌ها، و حتی هزاره‌ها، بدترین وظایف درون خانواده‌ی پدرسالار و سکسیست بر دوش زنان قرار می‌گرفت، تازه اگر نخواهیم به سرف‌ها و برده‌ها اشاره کنیم، که با دست‌بندها و پابندهای واقعی یا مجازی، همه‌ی جان‌کندن‌ها را برعهده داشتند. خود این واقعیت که بخش اعظم کار و تولید درون محدوده‌های خانواده‌ی گسترده انجام می‌گرفت، کلمه‌ی /ویکونومیا^{۳۳} را رواج داد، که از دو کلمه تشکیل شده است: /ویکوس^{۳۴}

²³ oikonomia

²⁴ oikos

(«خانواده») و نوموی^{۲۵} («قوانین، قواعد، محدودیت‌ها»). این ریشه‌شناسی کلمه‌ی اکونومی^{۲۶} است، که معنای تحت‌اللفظی آن چیزی شبیه به «قوانین گرداندن، یا اداره‌ی یک خانواده» است.

یک خانواده‌ی کشاورز نان، پنیر، شیرینی، گوشت، لباس و سایر اقلام مصرفی‌اش را خود تولید می‌کرد. در سال‌های فراوانی، زمانی که محصول زیاد بود و می‌شد بخشی از آن را کنار گذاشت، تولید مازاد، مانند گوجه یا گندم اضافه، با محصولات تولیدشده توسط سایر کشاورزانی که خود نمی‌توانستند این‌ها را به‌عمل آورند معاوضه می‌شد، هم‌چون داس و زردآلو. در سال‌های کم‌حاصل، زمانی که کمربندها محکم‌تر بسته می‌شدند و محرومیت رخ می‌نمود، این تراکنش‌های بازرگانی متوقف می‌شد، زیرا مازادی در کار نبود تا با چیزهای دیگر مبادله شود. طی بخش بزرگی از تاریخ بشر، اقتصاد خانواده عمدتاً درگیر تولید محصول بود، و تنها در برخی موقعیت‌ها کالا تولید می‌کرد.

در طول دو یا سه قرن گذشته، جوامع ما به فاز متفاوتی از تاریخ بشر گذار کرده‌اند. بخش هرچه بزرگ‌تری از محصولات ما به کالا بدل شده‌اند، در حالی که بخش هرچه کوچک‌تری از کار مولدمان به تولید محصول برای مصرف شخصی اختصاص یافته است. برای مثال، اگر نگاهی به کابینت‌های آشپزخانه‌مان بیندازی، چیزهای فراوانی می‌بینی که برای ارزش مبادله‌شان تولید شده‌اند، و خانواده‌ی ما به‌هیچ‌طریق نمی‌توانست خودش تولید کند.

این کالایی‌شدن – و پیروزی غیرقابل توقف ارزش مبادله بر ارزش تجربی – به آشپزخانه‌های مان ختم نمی‌شود. روزی روزگاری کشاورزان مواد خام [موردنیاز] خود را تولید می‌کردند، مانند خوراک دام، سوخت و بذر. این روزها، آن‌ها اکثر مواد خام را از شرکت‌های چندملیتی می‌خرند، شرکت‌هایی که توانایی تکنولوژیکی تولید خوراکی که گاوها را سریع‌تر و ارزان‌تر پرور می‌کند، سوختی که می‌تواند انرژی مورد نیاز تراکتورهای ساخته‌شده با آخرین تکنولوژی را تأمین کند، و بذرهایی که با مهندسی ژنتیک محصول را درمقابل گرما، یخ‌زدگی و حتی آفت‌کش‌های شیمیایی‌ای که توسط خود همین شرکت‌ها تولید شده‌اند مقاوم‌تر می‌سازند را دارند. به‌منظور تضمین سودشان، شرکت‌ها اکنون از حقوق مالکیت^{۲۷} استفاده می‌کنند تا انحصار قانونی مواد ژنتیک [سازنده‌ی] بذرها، یا حتی تیره‌ای تازه از حیوانات که در آزمایشگاه مهندسی کرده‌اند را [برای خود] تثبیت کنند. از این طریق، در حال حاضر بازار چنان گسترش یافته است که حتی ژن‌ها می‌توانند ارزش مبادله داشته باشند.

اندک‌اندک، این کالایی‌شدن به همه‌جا سرایت می‌کند: حتی رَحِم یک مادر، وقتی زوجی که به هیچ‌طریق دیگری بچه‌دار نمی‌شود آن را رسماً و قانوناً اجاره می‌کند تا بتواند جنین حاصل از لقاح مصنوعی را در آن بکار، ارزش مبادله پیدا می‌کند. به‌زودی، به خریدوفروش شهاب‌سنگ‌های فضایی خواهیم پرداخت، و امپراتوری بازار و غلبه‌ی ارزش مبادله را از عالم صغیر^{۲۸} به بی‌نهایت خواهیم گستراند.

در این فرآیند، کلمه‌ی «اکونومی» نام غلط‌اندازی شده است، و در جامعه‌ای که تو در آن بزرگ می‌شوی، هیچ ارتباطی با معنی اصلی *ویکونومیا* ندارد. اکثر آن‌چه که ما تولید و مصرف می‌کنیم خارج از *ویکوس*، یا خانواده، خلق می‌شود. بنابراین، قوانین خانواده، یا معنای اصلی اکونومی، اکنون نامربوط است، و نمی‌تواند روشن سازد که در اقتصاد امروزی چه می‌گذرد. شاید کلمه‌ای بهتر برای چیزی که هنوز اکونومی خوانده می‌شود «*آگور/نومی*» باشد، به‌معنای قوانین *آگورا* – یا بازار. اما چون اکونومی هنوز کلمه‌ی مورد استفاده‌ی همگان است، ما نیز در ادامه آن را به کار خواهیم برد.

²⁵ *nomoi*

²⁶ *economy*

²⁷ *patent*

²⁸ *microcosm*

جهانی که منطق بازار حذف می‌کند

همان‌طور که می‌دانی نزد هومر، شاعر باستانی یونان، قهرمانان زحمت کشیدند، مبارزه کردند، و حتی زندگی‌شان را در راه جستجوی «خوبی‌ها»²⁹ بی‌چون شکوه، غنائم جنگ، افتخار، مواهب زیستن تحت فیض و برکت پادشاه‌شان آگامنون، و غیره فدا کردند. هومر به ما می‌گوید که آشیل جنگ‌آور، سرخورده از تصمیم آگامنون برای تصاحب غنایمی که او احساس می‌کرد خودش در نبرد به‌چنگ آورده است، دست به اعتصابی طولانی زد، و داوطلبانه از مشارکت در اکثر نبردهای جنگ تروا سر باز زد. با این‌که آگامنون به‌خوبی می‌دانست که به‌شدت به کمک آشیل نیاز دارد، حتی یک لحظه به‌فکر این نیفتاد که به او گونه‌ای مشوق پولی پیشنهاد دهد - و بکوشد با پول غنائمی را که تصاحب کرده بود جبران کند. اگر چنین پیشنهادی مطرح کرده بود، بدون شک آشیل حتی بیش‌تر احساس می‌کرد مورد توهین واقع شده است.

تنها شاعران باستانی یونان نبودند که محصولات غیرتجاری را خوبی‌های حقیقی قلمداد می‌کردند. اُوید، شاعر رومی، تقابل میان جنگ‌آوران یونانی، آژاکس و ادیسه، را بازگو می‌کند. تقابل بر سر این بود که چه کسی می‌تواند سلاح‌های آشیل به‌تازگی به‌قتل‌رسیده را از آن خود نماید - مصنوعات نفیسی که خدایی به‌نام هفاستوس³⁰، شخصاً به‌درخواست مادر آشیل ساخته بود. بنابه روایت اُوید، ژنرال‌های یونانی پذیرفتند پیش از آن که تصمیم بگیرند چه کسی حق دارد سلاح‌های نیمه‌خدای مرده را در دست بگیرد، حرف هر دو طرف را بشنوند. نهایتاً، استدلال‌هایی که ادیسه، معمار نابغه‌ی اسب تروا، مطرح کرد بر استدلال‌های آژاکس، که جنگ‌آوری بی‌باک بود، غلبه پیدا کرد، و نهایتاً، او پس از شنیدن رأیی که همتایان‌اش صادر کردند، به‌نحوی تراژیک جان خود را گرفت.

امروزه چنین نزاعی بر سر مصنوعات باارزش چگونه می‌تواند حل شود؟ احتمالاً، مزایده‌ای برگزار خواهیم کرد، و پس از آن هرکسی بیش‌ترین پول را پرداخت کند، می‌تواند با سلاح‌های آشیل ژست بگیرد. پس چرا یونانیان باستان به‌فکر چنین مزایده‌ای نیفتادند؟ پاسخ این است که از آن جایی که آن‌چه آژاکس و ادیسه مهم می‌شمردند ارزش مبادله‌ی سلاح‌ها نبود، مزایده بی‌معنا و توهین‌آمیز می‌شد. آن‌چه برای آن‌ها اهمیت داشت نوع کاملاً متفاوتی از ارزش بود: افتخار این‌که همتایان‌شان تصور کنند لیاقت سلاح‌های آشیل را دارند. اگر مالکیت با توجه به این تعیین می‌شد که چه کسی بالاترین پیشنهاد را در مزایده ارائه کرده است، در این صورت حمل سلاح‌های آشیل پیش از هر چیز نوعی تحقیر به‌شمار می‌آمد: هربار که برنده‌ی مزایده، در استراحتگاه چشم‌اش به جنگ‌افزارها می‌افتاد، ناکامی‌اش در تصاحب شایسته‌ی آن‌ها به او یادآوری می‌شد.

دلیل این تفاوت میان جهان آن‌ها و ما فرقی‌ست که میان جوامع دارای بازار و جامعه‌ی بازاری امروزی وجود دارد. در زمان هومر، تنها بخش بسیار کوچکی از محصولات از هر نوع بازار عبور می‌کردند. کالاها، بازارها، و ارزش مبادله در دنیای باستان نیز وجود داشتند و نقش مهمی ایفا می‌کردند: فنیقیان، یونانیان، مصریان، چینی‌ها، ملانزیایی‌های باستان، و مردم تجارت‌کننده‌ی بی‌شمار دیگری، هزاران مایل سفر می‌کردند و همه‌رقم محصول را از یک گوشه‌ی جهان به گوشه‌ای دیگر می‌رساندند، و از گوناگونی ارزش مبادله از جایی به جای دیگر بهره‌برداری می‌کردند. اما این جوامع با منطق بازار اداره نمی‌شدند. برای درک این‌که شخصیت‌های هومر یا مردم در امپراتوری روم یا سده‌های میانه چگونه رفتار می‌کردند و چرا، باید قبل از هر چیز ارزش‌های فرهنگی یا تجربی آن‌ها را درک کنیم.

درست همان‌طور که رفتار آشیل، ادیسه و آژاکس امروزه در نظر یک تاجر کره‌ای یا آمریکایی بی‌معنا جلوه می‌کند، رفتار مردم کنونی نیز برای جنگاوران دوران باستان گیج‌کننده خواهد بود. برای درک این‌که چرا آدم‌های اطراف ما این‌گونه رفتار می‌کنند، باید بفهمی که رفتارشان درون جوامع بازاری‌ای شکل می‌گیرد که در آن‌ها ارزش مبادله حاکم بلامنازع است. زندگی در جوامع بازاری تنها برحسب واژگان اقتصادی

²⁹ goods

در این‌جا نویسنده هم‌چنان به بازی با کاربرد کلمه‌ی goods ادامه می‌دهد تا منطق کالایی مورد نظر خود را شفاف‌تر بیان نماید.

³⁰ Hephaestus

از آن بهتر: آگورانومیک) می‌تواند فهمیده شود. البته فرهنگ، رسوم و ایمان هنوز واجد اهمیت‌اند، اما حتی این بقایای جهانی که در آن بازارها حاشیه‌ای بودند و ارزش تجربی هنوز حکم‌فرما بود نیز گرایش دارند حضور خود را از طریق تأثیرشان بر بازار محسوس سازند. علت این که این همه از اقتصاد با تو سخن می‌گوییم همین است.

اکنون پرسش این است: چگونه و چرا جوامع دارای بازار به جوامع بازاری بدل شدند؟

پیدایش جوامع بازاری

فرآیند تولید به سه عنصر بنیادین نیاز دارد:

* مواد خامی که نهایتاً باید از طبیعت استخراج شوند (مثلاً سنگ آهن)، ابزارآلات و ماشین‌هایی که با استفاده از آن‌ها روی این مواد کار انجام می‌شود، حصارها و ساختمان‌هایی که تمام این‌ها را دربر می‌گیرند، و کل سازوگر زیرساختی –همه‌ی این‌ها به‌عنوان ابزار تولید تولیدشده شناخته می‌شوند، یا چنان که اقتصاددان‌ها می‌گویند، کالاهای سرمایه‌ای^{۳۱}.

* زمین یا فضا، مانند مزرعه، معدن، کارخانه، کارگاه یا دفتر اداری، که این تولید درون آن صورت می‌گیرد.

* نیروی کاری که درون محصول حیات بدمد.

در جوامع قدیمی‌تر، هیچ‌یک از این عناصر تولید کالایی نشده بودند. آن‌ها محصول بودند، ولی کالا نبودند. مثلاً کار انسانی را در نظر بگیر. انسان‌ها همیشه کار می‌کردند، و شاید در گذشته حتی سخت‌تر از امروز. کار، رنج‌وزحمت انسانی، همه‌جا حاضر بود. ولی آن‌چه امروزه بازار کار می‌خوانیم (صفحه‌ی آخر یک روزنامه را در ذهن بیاور که در آن استخدام‌کنندگان پیشنهادات شغلی را منتشر می‌کنند) ناشناخته، و حتی غیرقابل‌تصور بود. در دوران برده‌داری یا فئودالیسم، بردگان و سرف‌ها سخت کار می‌کردند، اما کار خود را به اربابان‌شان نمی‌فروختند (یا کرایه نمی‌دادند). اربابان، اغلب به پشتگرمی تهدید خشونت، به‌سادگی درصد بزرگی از محصول آن‌ها را به‌زور تصاحب می‌کردند. ابزارآلات آن‌ها (ابزار تولید تولیدشده) یا توسط خود برده‌ها ساخته می‌شد یا توسط پیشه‌ورانی که در همان امیرنشین کار می‌کردند، و در ازای ابزاری که می‌ساختند از سرف‌ها خوراک دریافت می‌کردند –کم‌وبیش مشابه آن‌چه سر یک میز شام خانوادگی، که در آن هرکس چیزی تهیه می‌کند، رخ می‌دهد. نهایتاً، زمین نیز کالا نبود: یا یک زمین‌دار زاده می‌شدی که در این حالت حتی فکر فروش ملک اجدادی‌ات را نمی‌کردی، زیرا چنین کاری عملی شنیع به‌شمار می‌رفت، یا سرف به‌دنیا می‌آمدی، و نتیجتاً مقدر بود که هرگز مالک زمین نخواهی شد.

سروکله‌ی جوامع بازاری زمانی پیدا شد که اکثر فعالیت‌های مولد از خلال بازارها هدایت می‌شدند، و به همین ترتیب، این سه عامل تولید به کالا استحاله یافتند، و در این فرآیند ارزش مبادله کسب کردند. کارگران «آزاد» شدند تا کار خود را در ازای پول، در «بازارهای کار» تازه‌تأسیس عرضه کنند. رفته‌رفته، اکثر ابزارها به‌دست پیشه‌وران متخصص ساخته و فروخته شدند. و البته، بلاخره زمین نیز، در نتیجه‌ی خرید، فروش، و اجاره در بازارهای مستغلاتی که به‌تازگی سربرآورده بودند، ارزش مبادله به‌دست آورد.

پس این «دگرگونی عظیم» چگونه رخ داد؟ چرا به‌صورت ناگهانی، سه عامل تولید به کالا بدل شدند؟

³¹ capital goods

تجارت جهانی

همان طور که می‌توانی حدس بزنی، داستان طولانی‌ست، و اگر بخواهم آن را با جزئیات کامل برایت تعریف کنم، احتمالی وجود ندارد که تا انتها دنبال‌اش کنی. بنابراین، خطوط کلی تصویر از این قرار است: با پیشرفت کشتی‌سازی در اروپا، کاربست قطب‌نما (که نخست توسط چینی‌ها کشف شد)، و ارتقاء کلی روش‌های مسیریابی دریایی، شتاب تحولات افزایش یافت. همه‌ی این‌ها کمک کرد تا دریانوردان اروپایی مسیرهای دریایی تازه‌ای کشف کنند، و این به نوبه‌ی خود محرک اصلی تجارت جهانی شد.

تاجران انگلیسی، هلندی، اسپانیایی، و پرتغالی، کشتی‌های خود را با پشم انگلستان و اسکاتلند می‌انباشتند، در شانگهای آن را با ابریشم چینی مبادله، و سپس در یوکوهاما، ابریشم را با شمشیرهای ژاپنی عوض می‌کردند، پیش از آن که کشتی‌ها مجدداً روانه‌ی غرب شوند، و در مسیر، برای معاوضه‌ی شمشیرها با ادویه‌جات در بمبئی متوقف گردند، ادویه‌جاتی که سپس با خود به انگلستان می‌آوردند تا با پشم بسیار بسیار بیش‌تری از آن‌چه در آغاز در اختیار داشتند مبادله کنند. سپس کل این مسیر از نو طی می‌شد.

در این فرآیند، محصولاتی چون پشم، ادویه‌جات، ابریشم، و شمشیرهای فولادی به کالاهایی با ارزش بین‌المللی بدل شدند — محصولات جهانی‌ای که ارزش مبادله‌شان به صورت بین‌المللی تعیین می‌شد — و تاجران یا تولیدکنندگانی که این کالاها را در بازارهای نوظهور به فروش می‌رساندند، جداً ثروتمند شدند. در جاهایی چون انگلستان و اسکاتلند، زمین‌داران از دیدن این‌که تاجران و فروشندگان ابن‌الوقتی، که فرومایگان اجتماع‌شان قلمداد می‌شدند، به مرور ثروتی به جیب می‌زدند که دارایی خود آن‌ها در مقابل‌اش ناچیز بود، هراسان گشتند، و بلاخره به آن‌چه پیش‌تر قابل تصور نبود اندیشیدند: حالا که نمی‌توانیم تاجران کثافت را شکست دهیم، چرا به آن‌ها ملحق نشویم؟ هنگامی که از پنجره‌های قلعه‌هاشان به بیرون و به سرف‌های مشغول جان‌کندن روی زمین‌های خود فرومی‌نگریستند، با خود چنین می‌اندیشیدند: فایده‌ی پیاز و چغندر که این سرف‌ها می‌کارند چیست؟ چغندر در بازار بین‌المللی چه ارزشی دارد؟ هیچ!

پس تصمیمی متهورانه گرفتند: خلاصی‌یافتن از شر محصولات کشاورزی فاسدشونده، مانند چغندر و پیاز، که هیچ امکانی برای دسترسی به بازارهای جهانی در حال ظهور فراهم نمی‌کنند؛ فنس کشیدن اطراف املاک‌شان، و به این ترتیب مبادرت به حصارکشی‌های عظیم؛ اخراج دسته‌جمعی سرف‌های رقت‌انگیز، و جایگزینی آن‌ها با گله‌های گوسفندی که مطیع‌تر بودند و می‌شد پشم‌شان را در بازارهای جهانی تبدیل به سکه کرد. بنابراین، بریتانیا یکی از خشونت‌آمیزترین دگرگونی‌های تاریخ بشر را از سر گذراند، دگرگونی‌ای که حصارکشی خوانده می‌شود.

در عرض چند دهه، همه‌چیز به کلی دگرگون شد. ظاهر نواحی غیرشهری بریتانیا کاملاً تغییر کرد. حس تداومی که قرن‌ها میان سرف‌ها غلبه داشت — سرف‌هایی که نسل‌اندرا نسل روی یک زمین و تحت فرمان یک ارباب، و در امتداد عادات و مشغولیت‌های والدین‌شان زندگی کرده بودند — ناگهان از میان رفت. بیش از هفتاد درصد دهقانان از خانه‌ها و اراضی اجدادی خود بیرون انداخته شدند. این دگرگونی ویران‌کننده، خشن و ظالمانه بود... و بسیار مؤثر.

این گونه بود که فرآیند دگرگونی بریتانیا از یک جامعه‌ی دارای بازار به یک جامعه‌ی بازاری آغاز شد، زیرا بیرون‌انداختن سرف‌ها هم کار و هم زمین را به کالا بدل کرد. چگونه؟ اگر من و تو ناگهان خود را بی‌خانمان و سرگردان در جاده‌ای گلی در نواحی روستایی بریتانیا می‌یافتیم، چه می‌کردیم؟ احتمالاً تا روستای بعدی پیاده می‌رفتیم، اولین در را می‌زدیم و التماس می‌کردیم که «برای تکه‌ای نان و یک سرپناه حاضر به انجام هر کاری هستیم». همین یعنی تولد بازار کار — بازاری که در آن انسان‌هایی که به زمین یا ابزارآلات دسترسی ندارند باید از طریق به‌مزایده‌گذاشتن [نیروی] کارشان و کالایی‌سازی رنج‌ومحنت خود زنده بمانند.

و دقیقاً همین اتفاق رخ داد. سرف‌های سابق، هزارتاهزارتا سر به راه‌های ناهموار گذاشتند تا تنها محصولی را که در اختیار داشتند عرضه کنند، یعنی [نیروی] کار خودشان. برخلاف والدین و اجدادشان، که کار کرده بودند بدون این‌که هرگز [نیروی] کار خود را بفروشند، این

سرف‌های سابق مجبور شدند به هیئت بازرگانان یا تاجران [نیروی] کار خودشان درآیند. شوربختانه برای آن‌ها، چندین دهه طول کشید تا بازار کار جدیدی که می‌خواستند خلق کنند به‌خوبی راه بیفتد. در آغاز، هزاران سرف پیشین نیروی کار خود را به خریدارانی به‌واقع اندک‌شمار عرضه می‌کردند. تقاضا برای کار آن‌ها تنها با تأسیس نخستین کارخانه‌ها در چند دهه‌ی بعد افزایش یافت. تا آن هنگام، شمار استخدام‌کنندگان برای جذب این لژیون‌های متشکل از سرف‌های سابق کافی نبود، بنابراین قحطی، بیماری، و فلاکت همه‌گیر، در ابعادی شیوع یافت که پیش‌تر در زمان صلح دیده نمی‌شد.

درباره‌ی زمین نیز اتفاق مشابهی افتاد. زمانی که گوسفندان جایگزین سرف‌ها شدند، مالکان زمین دریافتند به‌جای این که خودشان بر تولید پشم نظارت کنند، می‌توانند زمین را با قیمتی که توسط ارزش جهانی پشم حاصله تعیین می‌شد به کس دیگری اجاره دهند. هرچه پوشش علوفه‌ی یک چراگاه متراکم‌تر بود، می‌توانست تعداد بیش‌تری گوسفند را تغذیه کند، و نتیجتاً پشم بیش‌تری تولید می‌کرد و اجاره‌ای که به‌ازای هر هکتار آن تعیین می‌شد بالاتر می‌رفت. به‌طور خلاصه، وقتی پشم قیمت جهانی پیدا کرد، اخراج دهقانان و جایگزینی آن‌ها با گوسفندان چاق و چله کافی بود تا زمین سبز و دلگشای بریتانیا نیز قیمت جهانی پیدا کند.

اما چه کسی زمین را اجاره می‌داد و گوسفندان را بزرگ می‌کرد؟ برخی از سرف‌های پیشین. این‌ها دو راه پیش پا داشتند: انجام این کارها یا تحمل فقر فلاکت‌بار. بنابراین با لُردهای محلی قرارداد بستند، به این امید که وقتی پشم را در بازار به‌فروش می‌رسانند پول کافی برای پرداخت اجاره و شندرغاز حقوق سرف‌های دیگری که برای‌شان کار می‌کردند به‌دست خواهند آورد، و چیزی از آن برای معاش خانواده‌ی خودشان باقی خواهد ماند.

توجه کن که چگونه همه‌ی سرف‌ها دقیقاً در لحظه‌ای که زمین آبا و اجدادی‌شان کالا شد به‌نحوی از انحاء تاجر شدند. در گذشته، تحت نظام فئودالی، سرف‌ها روی زمین کار می‌کردند تا شکم خود را سیر کنند، و لُردها که صاحب زمین بود سهم خود را برمی‌داشت. بازار در فرآیند تولید و توزیع هیچ نقشی نداشت. با این‌حال، پس از اخراج سرف‌ها بخش اعظم جمعیت وادار شد تا در نوعی بازار مشارکت جوید: اکثر سرف‌ها در بازار کار شرکت کردند، جایی که می‌کوشیدند عرق پیشانی‌شان را بفروشند و نگران ارزش مبادله‌ی رنج و محنت خود بودند. تعدادی از آن‌ها به کار روی زمین لُردها ادامه دادند، هرچند تحت شرایطی یک‌سره متفاوت: به‌عنوان مستأجرانی که اجاره‌شان توسط قیمت پشم تعیین می‌شد، و به‌عنوان کارآفرینانی وحشت‌زده از نوسانات ارزش بازاری پشم. درحالی که پدران و مادران‌شان با این هراس زیسته بودند که مبادا ارباب سهم کافی از محصول برای‌شان کنار نگذارد تا از گرسنگی کشیدن در زمستان مصون باشند، آن‌ها اکنون نگران چیز متفاوتی بودند: آیا خواهیم توانست پشم را در بازار چنان خوب بفروشیم که پول کافی هم برای پرداخت اجاره و هم برای خرید خوراک کافی برای تغذیه‌ی بچه‌های مان داشته باشیم؟

کارخانه‌ها: آزمایشگاه‌های خاکستری تاریخ

حصارکشی تمام مواد اولیه‌ی لازم را برای پخت سوفله‌ای به‌نام جامعه‌ی صنعتی فراهم آورد. اما چنان که هر آشپزی می‌داند، علاوه بر مواد اولیه، حرارت نیز مورد نیاز است. حرارت لازمه تا نیمه‌ی دوم قرن هجدهم مهیا نشد. این حرارت از ساختمان‌های خاکستری و غیرانسانی‌ای آمد که از دودکش‌های بلندشان دود با شدت خارج می‌شد: کارخانه‌ها، که در دل‌شان ماشین بخار خستگی‌ناپذیر ساخته‌شده به‌دست جیمز وات، مخترع اسکاتلندی، جای گرفت. انقلاب صنعتی فرارسیده بود.

احتمالاً می‌پرسی: «چرا انقلاب صنعتی در بریتانیا اتفاق افتاد، نه در کشور دیگری چون فرانسه یا چین؟» دلایل زیادی برای توضیح این امر ارائه شده است: برخی به این واقعیت اشاره می‌کنند که به‌عنوان یک جزیره، بریتانیا از جنگ‌های آشوبناکی که اروپای قاره‌ای را ویران کردند مصون مانده بود، درحالی که هنگام بهره‌برداری از بازارها برای تجارت جهانی، تاریخ دریانوردی‌ای که از این موقعیت ناشی می‌شد یک مزیت

به حساب می‌آمد. دیگران به غنای منابع طبیعی بریتانیا هم‌چون زغال‌سنگ، جمعیت زیاد آن و مستعمره‌های خارجی پرونق‌اش اشاره می‌کنند، مخصوصاً در دریای کارائیب، جایی که بردگان آفریقایی روی زمین‌های فاتحان بریتانیایی کار می‌کردند. اما قانع‌کننده‌ترین استدلالی که من شنیده‌ام به سه عامل دیگر اشاره دارد: برخلاف سایر لُردهای فئودال اروپایی یا چینی، که بر ارتش‌های خصوصی بزرگ فرمان می‌راندند، زمین‌داران بریتانیایی قدرت نظامی قابل‌ملاحظه‌ای از آن خود نداشتند، پس کسب ثروت با استفاده از قهر سبانه - به‌جای تجارت - کم‌تر میسر بود. در همین حال، زمین‌داران بریتانیایی از یک اقتدار مرکزی نسبتاً قوی نفع می‌بردند: یک پادشاه در رأس ارتشی قدرتمند، که هنگام مواجهه با سرف‌های سرسختی که در مقابل اخراج‌شدن مقاومت می‌کردند به‌کمک زمین‌داران می‌آمد. نهایتاً، تمرکز یافتگی نسبی مالکیت زمین در بریتانیا باعث می‌شد اخراج انبوه سرف‌ها مستلزم رضایت تعداد نسبتاً کمی از زمین‌داران باشد.

برای درک این‌که انقلاب صنعتی چگونه در بریتانیا به‌وقوع پیوست، بیا به استعاره‌ی آشپزی بازگردیم و بریتانیا را یک دیگ بزرگ در نظر بگیریم. نخست، در ذهن‌ات همه‌ی مواد اولیه‌ی مورد اشاره (ضعف نظامی زمین‌داران، دولت مرکزی قدرتمند و غیره) را درون این دیگ بریز و بگذار کمی خیس بخورند. سپس، ثروت در حال انباشت طبقه‌ی بازرگان و آن بخش از اشراف که از تجارت جهانی کالاهای مشخصی (شامل محصولات پشمی، پارچه و فلز) نفع برده بودند را اضافه کن. سپس دسته‌های سرف‌های پیشین بیکار را اضافه کن که در خیابان‌ها برای یک تکه‌نان، کار یا هر چیز دیگر گدایی می‌کنند. نهایتاً دیگ را با حرارت ماشین‌های بخار آقای وات گرم کن، ماشین‌هایی که می‌توانستند هم‌زمان انرژی هزار دستگاه بافندگی را تأمین کنند، و به‌شدت هم بزن. با اندکی شانس، از دیگ تو انقلاب صنعتی در هیئت نخستین کارخانه‌ها بیرون خواهد آمد. همین‌جا بود، درون این به‌قول ویلیام بلیک «کارخانه‌های تاریک شیطانی»، که وارثان این سرف‌های پیشین بی‌نوا نهایتاً به‌عنوان کارگران صنعتی شغل پیدا کردند، و برای نخستین بار در تاریخ، شانه‌به‌شانه‌ی ماشین‌های بخار تازه عرق ریختند.

تناقض بزرگ

پیروزی ارزش‌های مبادله بر ارزش‌های تجربی تغییرات مطلوب و نامطلوبی در جهان ایجاد کرد.

از یک‌سو، کالایی‌شدن محصولات، زمین و [نیروی] کار با پایان سرکوب، بی‌عدالتی و فلاکت سرف‌ها توأم گردید. همراه با امکان‌الغای بردگی، و قابلیت فنی تولید محصولات کافی برای همه، مفهومی تازه از آزادی زاده شد.

از سوی دیگر، این کالایی‌سازی اشکال جدید و غیرمنتظره‌ای از نگون‌بختی، فقر و بردگی بالقوه را اشاعه داد. با از راه رسیدن جوامع بازاری و محروم‌ساختن سرف‌ها از زمین قابل‌کشت، این سابقاً کشاورزان بدون زمین یا کارگر صنعتی شدند یا برای کشاورزی به زمین‌داران اجاره پرداختند. در هر دو مورد، اکنون تا حدی آزاد بودند که دیگر نمی‌شد به‌زور و به‌رغم خواست‌شان آن‌ها را مجبور به کار کرد، ولی آزادی آن‌ها با زنجیرهایی تازه همراه بود. درحالی‌که کارگران مزدی آزاد بودند به انتخاب خودشان کار کنند، اکنون کاملاً وابسته به الطاف بازار بودند - تنها تا زمانی آزاد بودند که می‌توانستند برای نیروی کارشان استخدام‌کننده یا برای پشم [تولیدی]شان خریدار بیابند. بدون زمین، آزاد بودند هرکجا که می‌خواستند بروند، ولی هم‌چنین در معرض خطر محرومیت مطلق بی‌خانمانی قرار داشتند.

آن‌هایی که توانستند کار پیدا کنند، روزانه بیش از چهارده ساعت در کارخانه‌های خفگی‌آور منچستر، معادن زغال‌سنگ ولز و یورک‌شایر، در کشتی‌سازی‌های رودخانه‌ی کلاید کار می‌کردند. روزنامه‌های آن زمان درباره‌ی کودکان ده‌ساله‌ای گزارش دادند که در انگلستان و اسکاتلند، شب‌وروز به ماشین بخار زنجیر شده بودند تا بیش‌ترین میزان کار ممکن از آن‌ها استخراج شود. زنان حامله در معادن قلع کورن‌وال^{۳۲} جان می‌کردند، برخی از آن‌ها مجبور شدند به‌تنهایی درون چاه‌ها و گودال‌ها زایمان کنند. تقریباً در همین زمان، در مستعمراتی چون جامائیکا، و

جایی که بعداً به جنوب ایالات متحده تبدیل شد، تولید هم‌چنان به نیروی بردگانی وابسته بود که از خانه‌های‌شان در آفریقا ربوده می‌شدند و برای ارزش مبادله به فروش می‌رسیدند.

در تاریخ بشر، هیچ‌گاه چیزی شبیه به این رخ نداده بود. شاید حقیقت داشته باشد که نوع بشر از همان آغاز در حال جهانی شدن بوده است – به هر ترتیب، چنان که می‌دانی، ردِ نیاکان همه‌ی انسان‌ها به آفریقا می‌رسد. اما نوع جهانی‌سازی‌ای که حامل انقلاب صنعتی بود و توسط آن تثبیت شد به این «تناقض بزرگ» انجامید: هم‌زیستی ثروت غیرقابل‌تصور تازه با رنج و محنتی وصف‌ناشدنی. در نتیجه، نابرابری حاصل از انقلاب کشاورزی، که در فصل قبل به آن برخوردیم، به شکلی فوق‌العاده افزایش یافت.

«پول دنیا را می‌گرداند»

این اصطلاح را بسیار شنیده‌ای. هرچند این تصویر از انسان به طرز غیرقابل‌تحمل کلبی مسلکانه و به نحوی فلاکت‌بار بدبینانه است، ممکن است -مع‌الاسف- عمدتاً حقیقت داشته باشد. اما حتی اگر این روزها پول تمام محتوا و هدف زندگی باشد، چیزی که واقعاً می‌خواهم در این کتاب به تو بگویم این است که همیشه چنین نبوده. با این که پول همواره ابزار مهمی بوده که به انسان‌ها کمک می‌کرده تا به اهداف‌شان دست یابند، هرگز به اندازه‌ی امروز هدف درخود و برای‌خود نبوده است. تحت لوای نظام فئودالی، هیچ میزانی از پول پیشنهادی نمی‌توانست یک زمین‌دار را به فکر فروش قلعه‌اش بیندازد. چنین کاری غیراخلاقی و مایه‌ی رسوایی قلمداد می‌شد. اگر احتیاج او را به چنین کاری وامی‌داشت، خود را شکست‌خورده‌ای خوار و زبون تلقی می‌کرد. امروزه کم‌تر قلعه، نقاشی یا کشتی تفریحی‌ای وجود دارد که در صورت مناسب بودن قیمت، به فروش نرسد. در پیروزی ارزش‌های مبادله بر ارزش‌های تجربی، هم‌زمان با تکامل جوامع دارای بازار به جوامع بازاری، چیز دیگری نیز اتفاق افتاد: پول از وسیله به هدف تبدیل شد.

اکنون زمان آن است که تو را با توضیحی ساده‌تر و موجزتر از این که چطور چنین شد آشنا کنم: بشر انگیزه‌ی کسب سود را اختراع کرد. اما آیا انگیزه‌ی کسب سود همواره جزو سرشت بشر نبود؟ نه، نبود. طمع، چرا. میلی غیرقابل‌سرکوب برای جمع‌آوری قدرت، طلا، آثار هنری، دوستان جذاب، زمین -قطعاً. اما سود از همه‌ی این‌ها متمایز است، و تا زمان‌های نسبتاً متأخر، در تاریخ رانه‌ی مهمی به‌شمار نمی‌رفت.

و اکنون، بگذار ایده‌ای حتی گیج‌کننده‌تر را با تو در میان بگذارم: برآمدن سود به‌عنوان انگیزه‌ای محوری برای کارهایی که انسان‌ها انجام می‌دهند هم‌زمان با افزایش اهمیت بدهی رخ داد.

[ادامه در فصل سوم کتاب ...]